

تو

داستان یک زندگی از بچگی تا فریاد

Du

die Geschichten eines Lebens „von Kindheit bis zum Schrei“

نوشته‌ی: فرهنگ کسرائی

چاپ نخست فرانکفورت تابستان ۱۹۹۱؛

چاپ دوم فرانکفورت زمستان ۲۰۰۷

در نشر الکترونیکِ سایتِ " اثر "

دسامبر ۲۰۰۷ / دی ماه ۱۳۸۶

www. asar. name

این یک دفتر شعر نیست

یک

یادت نمی‌آید چند سالت بود
نمیدانی خانه‌یتان در چه محله‌ای بود
نمیدانی کوچه‌یتان بنبست بود یا یک طرفه
نمیدانی خواهرت کجا بود
نمیدانی برادر داشتی یا نداشتی.
حیاطِ خانه‌یتان بزرگ بود یا نبود، یادت نمی‌آید
حوض داشتین؟
حیاطتان باغچه داشت؟
آب‌انبار داشتین؟
یادت نمی‌آید.

نمیدانی پنجره‌ی اتاقتان رو به کجا باز میشد.
نمیدانی چرا جایی که همیشه بوی پیازداغ میداد، تاریک بود
یادت نمی‌آید در خانه‌یتان پله هم بود یا نه،
یا درِ راهرو آهنی بود یا چوبی.
نمیدانی در مُستراح از عکسی که به دیوار بود میترسیدی
یا از پرده‌ی جلوی دَرَش.
نمیدانی موهای مادرت چه رنگی بود،
پدرت سبیل داشت یا خطِ ریش،
نمیدانی، یادت نمی‌آید.

یادت نمی‌آید چرا گریه میکردی
وقتی که یک نفر با جورابه‌های لنگه به لنگه از اتاق بیرون میرفت.
یادت نمی‌آید با چه کسی بازی میکردی که دستش زگیل داشت،
یا چرا از سایه‌های روی دیوار میترسیدی
یا از ناله‌های مادرت در خواب
از سرفه‌های پدرت
و یا از صدای خش و خش غلتیدنشان در رختواب.

ولی آن روز را یادت می‌آید،
آن روز و آن طاقچه و آن گلدان خوب یادت هست.
دقیقا هم یادت می‌آید که گلدان چه شکلی بود و چه نقشی داشت.
یادت می‌آید، نه!
یادت می‌آید وقتی که به گلدان بلور نگاه میکردی!
وقتی که حسابی محو رنگها و نقشهای روی گلدانِ بلور شده بودی دستِ سنگینی در هوا چرخید و
چیزی زیرِ گوشتِ ترکید، یادت می‌آید!

یادت نیست چرا آن دستِ سنگین زیرِ گوشت خوابید،
اما هنوز یادت هست صورتت چطور میسوخت.
یادت هست؟
یادت می‌آید؟

دو

کجا نشسته بودی سرِ کلاسِ موسیقی؟

یادت هست؟

آفتاب پشتِ پنجره چشم‌هایت را گرم کرده بود

و تو مست از غذای ظهر و خستگیِ بازی تکیه داده بودی به نیمکت

و گوش میدادی به ابوعطائی که معلمتان با ویلونش میزد،

یادت هست؟

تو در خیالات بودی و کیف میکردی و چرت میزدی

که معلمتان بی‌هوا با آرشه‌ی ویلونش محکم کوبید بر سرت.

یادت هست؟

برق از سرت پرید و صورتت گر گرفت.

هوز دستت را به سرت نرسانده بودی

که معلمتان دوباره شروع کرد به نواختن،

انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشد،

یادت هست؟

چهار، پنج قدم جلوتر

باز با آرشه‌ی نحسش کوبید بر سر یکی دیگر و پشتِ سرش بی‌معطلی شروع کرد به نواختن،

یادت هست؟

انگار نه انگار.

بعد تو را برد

پشت به بچه‌ها

رو به دیوار ایستاندت و هم اینکه بچه‌ها شروع کردند به خواندن سرود " مادر "

چنان پس گردنی‌ئی به تو زد که پیشانی‌یت محکم خورد به دیوار.

یادت هست که از درد و خجالت نمیتوانستی گریه کنی؟

یادت هست؟

یادت هست؟

مادرت به تو میگفت: " عنتر! "
وقتی نمیتوانستی سرود " معلم " را بخوانی.
معلم فارسی یتان میگفت: " بر سر لوح نبشته به زر جور استاد به ز مهر پدر "
و تو میبایستی بیست مرتبه از رویش مینوشتی
یادت هست؟
میبایستی بیست مرتبه از رویش مینوشتی!
میدانی یعنی چه بیست مرتبه از روی چیزی نوشتن!
بیست مرتبه،
یادت هست؟
بیست مرتبه، بیست مرتبه، بیست مرتبه.
میدانی یعنی چه بیست مرتبه از روی چیزی نوشتن!
بیست مرتبه.
تو میبایستی بیست مرتبه از رویش مینوشتی.
بیست مرتبه،
یادت هست؟
یادت هست؟

همان شب خواب دیده بودی
پا برهنه در کلاس نشسته‌ای و میلیون میلیون مورچه از پاهایت بالا میروند
و تو نمیتوانستی از جای تکان بخوری
صدایت هم در نمی‌آمد.
دست و پا که میزدی شکمت باد میکرد،
مثل بادکنک باد میشد
باد میشد و باد میشد و باد میشد و آنقدر بزرگ میشد تا میترکید...

از خواب که میپردی، میدیدی که در جای شاشیده‌ای
یادت می‌آید؟
گوشه‌ی رختوابت کز میکردی و تا صبح ذره ذره از خجالت و ترس آب میشدی،
یادت هست؟

وقتی آقا اصول دین درس میداد

تو از چشمهای هیز و خنده‌های کریهش میترسیدی،

یادت هست؟

همیشه در دفتر جلوی پنجره می‌ایستاد و تسبی میگرداند و مواظب بچه‌ها بود،

یادت هست؟

آقا میگفت: "تکمیلتُ العلوم یعنی قول هو والله هو بل الله هو وَ رحمت الله هو، بركاتُ والشيطان الرجيم وَ استغفر الله هو ربی و اتوبُ اليه.

وَ چنان دماغش را بالا میکشید و از ته حلق اخ و تف غلیظی روی زمین می‌انداخت

که تو دل و رودت بهم میریخت،

یادت هست؟

بعد، وقت امتحان دینی، چه مینوشتی؟

ننوشتی: ملکا ذکرِ تو گویم که تو پاکی و خدائی؟

یا نشسته بودی در مستراح اوق میزدی؟

یا نه!

مثل مجسمه نشسته بودی روی صندلی‌ی ارجت و صدایت در نمی‌آمد؟

یادت هست؟

صدایت در نمی‌آمد؟

یادت می‌آمد؟

در اتوبوس کجا می‌ایستادی؟

در آن گرما و بوی گندِ عرق؟

به چه کسی نگاه میکردی؟

یا چه کسانی نگاهت میکردند؟

یادت هست؟

یادت می‌آید چقدر اتوبوس شلوغ بود؟

همه کیپ هم ایستاده بودند؟

کی به تو فشار می‌آورد؟

یا به کی فشار می‌آوردی؟

یادت می‌آید چه حالی داشتی؟

چه حالی داشتی؟

یادت هست؟

چه اتفاقی می‌افتاد اگر دیر میرسیدی خانه؟

مادرت به تو چه میگفت؟

پدرت شب به تو چه میگفت؟

اگر زود میرسیدی چه؟

یادت هست وقتی که برای اولین بار جُنُب شدی؟

تَنَت یخ کرده بود یا گُر میگرفتی؟

از ترس در رختواب می‌لرزیدی؟

یعنی حتا جرات نمی‌کردی به شورتت نگاه کنی؟

یادت هست بچه‌ها چه میگفتند؟

نمیگفتند: " جلق زدن با لیف بهتره! "

ولی تو نمیدانستی چکار کنی،

یعنی از خودت هم خجالت میکشیدی وقتی لخت زیر دوش می‌ایستادی.

بعد از ترس جهنم

سه بار غسل میکردی و بغض در گلویت خفه میشد

خفه میشد

خفه میشد.

یادت هست چطور پدرت با مشت روی دستت میکوبید و نعره میکشید:

" اینجوری مشق مینویسن توله سگ! "

وقتی بو برده بود که تو مجله‌های سکسی‌اش را پیدا کرده بودی،

یادت هست؟

یادت هست در زیرزمین نشسته بودی و نمیتوانستی گریه کنی؟

گلویت از درد میسوخت

ولی اشک‌هایت در نمی‌آمدند؟

دست‌هایت را گذاشته بودی زیر بغلت و گوشه‌ی زیرزمین خفه خون گرفته بود و پدر داد میزد:

" صدای عرعرِ تو نشنوفما گره خر! "

یادت هست؟

تو فوتبال بازی میکردی
والیبال بازی میکردی
" بانایِ ام " گوش میدادی
دنبال نمره میدویدی
در سینما مینشستی
در خیابانها و پارکها میگشتی
با دوستهایت میخواستی بگردی، حرف بزنی
میخواستی سوال کنی، چیزی بگوئی، حرفی بزنی
ولی پدرت مدام تو را بازخواست میکرد
مادرت مدام دلش شور میزد
همه نگران بودند
میدویدند اینطرف
میدویدند آنطرف
مدام پیچ میکردند، زیر گوشی حرف میزدند
گاهی داد میزدند، هوار میکشیدند، سینه میزدند، گریه میکردند
همه چیز ریخته بود بهم
پدرت کلافه بود
مادرت مدام پیاز سرخ میکرد
و تو گیج بودی
میخواستی سوال کنی، چیزی بگوئی، حرفی بزنی
ولی مدام میگفتند:
" در و ببند، بشین اونور، اونجا نری، اونو نبینی، با اون حرف نزن، اونارو نخونی، تو کوچه نری، روزنامه
نخری... "
مدام میگفتند:
" به تو مربوط نیس، زبون درازی موقوف، تو چه کاره‌ای، برو اونور ببینم، فضولی نکن پاشو برو تو اون
اتاق... "
همه چیز ریخته بود بهم
همه کلافه بودند
همه مدام پیچ میکردند
و تو گیج بودی یادت هست؟

یادت هست؟

یادت هست؟

یادت هست که مدام آن گلدان بلور جلوی نظرت بود؟

یادت هست؟

یادت می‌آید؟

سه

به چه چیز فکر میکردی وقتی سوار هواپیما میشدی؟
وقتی کمربندت را سفت میکردی و آب‌نبات را در دهانت میچرخانیدی،
وقتی چند پنجه‌ی باز شده یادت می‌آمد که در هوا تکان میخوردند
چه حالی داشتی؟

وقتی سرت را به پشتی‌ی صندلی تکیه داده بودی و خیره شده بودی به " لطفن سیگار نکشید " ،
یاد اشک‌هایی افتادی که نمیدانستی برای چه ریخته بودند،
یا میدانستی؟
میدانستی؟

یادت می‌آید در چه وضعیتی بودی؟
در چه حالی بودی؟
به چه چیز فکر میکردی؟

وقتی از پنجره به بیرون نگاه میکردی پی‌ی چه چیز می‌گشتی؟
آن کوه‌ها یادت هست؟
آن جاده‌هایی که آهسته آهسته شکل مار میشدند؟
آن خانه‌هایی که مانند ریگ‌های کنارِ جوب شده بودند؟
و آن دشت!
آن دشتی که کم کم محو میشد؟
یادت هست؟

بعد همه جا سفید شد.
چه می‌گفتی به خودت وقتی که روی ابرها بودی؟
با با کی حرف می‌زدی؟
یا نه!
سربرگردانده بودنی بینی دور و برت چه خبر است؟
چه خبر بود؟

چرا وقتی بچه‌ای جیغ کشید

و ساکی از جائی پائین افتاد و دستی با ناخنهای لاک‌زده‌ی قرمز سیگارش را خاموش کرد
و یک نفر پشتِ سرت چیزی گفت مثل " اختیار دارین! "
تو یاد بقالی‌ی سرِ کوچه‌یتان افتادی؟
چرا؟

خسته بودی، نه!
شب پیش درست و حسابی نخوابیده بودی، مگر نه!
شاید نگران بودی؟
" نه بابا، واسه‌ی چی! "
این را مادرت که گفته بود، تو از حالت چشمها و لبخندش تنت یخ کرده بود.
چرا؟

دل شوره داشتی؟
از چیزی می‌ترسیدی؟
به خودت صدبار گفته بودی: " ترس چی‌ی، آخه این حرفا چی‌ی می‌زنی! "
اما مثل اینکه این را هم پدرت در دهانت گذاشته بود.
نگذاشته بود؟
یا نه!
فقط همین جوری به ابرها نگاه میکردی؟

یادت می‌آید چه غذائی میدادند؟
مردی که کنارت نشسته بود فجیع ملج ملوچ میکرد، یادت هست؟
یاد چه کسی افتادی؟
یاد عمویت؟
یاد زن دائیت؟
توانستی غذایت را بخوری؟
یادت هست؟

بعد از چائی چشم‌هایت گرم شده بودند.
به چه فکر میکردی؟
خیال میکردی راحت شده‌ای؟
راحت از چه چیز؟

از خودت پرسیدی؟

یا باز گفتی: "بیچاره مادرم!"

یادت می‌آید چه سفارش‌هایی کرده بودند

چه چیزهایی خواسته بودند،

چه چیزهایی گفته بودند؟

یعنی در این فکر و خیالات خوابت برده بود،

یادت هست؟

باز هم چای سفارش دادی، یا نه...

نه، نه، نه... قهوه نبود؟

یادت هست؟

وقتی روی صندلیت جابجا شدی، چشم‌ت افتاد به "کمربندهایتان را ببینید"

پیش خودت گفتی: "رسیدم!"

به کجا؟

به خودت چه گفتی؟

یا باز سربرگردانده بودی بینی دور و برت چه خبر است؟

چه خبر بود؟

چرا وقتی یک نفر روزنامه‌هایش را به زور در ساکش میتپانید

و زن چاقی پالتوی تنگش را به زور به تن میکرد

و وقتی پشت سری‌یت، لیوان چایش درست وقتی از دستش رها شد و به زمین افتاد که بچه‌ای عطسه کرد

و چند میز جلوتر یک نفر گفت: "خواهش میکنم، اجازه بفرمائین..."

تو فقط به خودت گفتی: "مگه چی شده!"

چرا؟

دستپاچه شده بودی؟

یادت هست؟

میدانستی دلت چه چیز میخواست؟

یادت می‌آید؟

میدانستی؟

میدانستی؟

نمیدانستی؟

نمیدانستی چه چیز میخواستی؟ یا واقعا میدانستی؟

کیفت را که برداشتی و با مردم از روی پلکان به پائین سرازیر شدی

به چه چیز فکر میکردی؟

گفتی: "تموم شد!"

گفتی: "شروع شد!"

یادت هست؟ یادت هست؟

یادت می آید؟

چهار

یادت می‌آید چه جور روزهای اول گِیج بودی؟
یادت می‌آید صداها برایت عجیب و غریب بودند؟
دهانها تکان می‌خوردند
و تو هیچ چیز نمی‌فهمیدی؟
یادت می‌آید همه چیز را با دست نشان میدادی،
با اشاره حرف می‌زدی؟

کی یاد گرفتی سمت را هجی کنی؟
کی یاد گرفتی از چپ به راست امضا کنی؟

یادت می‌آید اولین باری که اقامت گرفتی؟
چند بار به آن اداره رفته بودی؟
چند بار آنجا احضارت کرده بودند؟
چه مدارکی را خواسته بودند؟
چه مدارکی را همراه داشتی؟

پاسپورتت یادت هست؟
چه چیز لای ورقه‌هایش بود؟
عکس؟ چند یادداشت؟ پول ایرانی؟ نامه‌ی مادرت؟ ترجمه‌ی شناسنامه‌ات؟
و یا هیچی؟

یادت می‌آید چه کسی مترجمت بود؟
یادت می‌آید با چه کسی آنجا میرفتی تا تو را دل داری دهد
تا از ترس غالب تهی نکنی؟
تا صدایت درآید
تا بتوانی حرفی بزنی، چیزی بگویی؟
نمیتوانستی؟
نمیتوانستی حرف بزنی؟
میلرزیدی؟

یادت می‌آید هر دفعه چه حالی داشتی؟
چطور قلبت میزد، صورتت سرخ میشد؟
یادت هست؟

اولین جمله‌ای که یادگرفتی چه بود؟
اولین باری که تنهائی رفتی خرید
یادت هست؟
اولین باری که تنها در یک کافه نشستی؟
چه چیز سفارش دادی؟
قهوه؟ آبجو؟ شراب؟ چای؟

اولین باری که در خانه‌ات تنها شدی یادت هست؟
گریه کردی؟
یا رفتی جلسه؟
یا دیسکو؟
تنهائی که در خیابانها راه میرفتی یادت می‌آید؟
از کلاس زبان که برمیگشتی،
تنهائی که ناهار درست میکردی،
تله‌ویزیون که نگاه میکردی،
تنهائی که "میخواییدی" یادت می‌آید؟
یادت هست؟

به چه چیز فکر میکردی؟
به چه کسی حرفهایت را میزدی؟
یا نمیزدی؟
حرف نمیزدی؟
یادت می‌آید؟

پنج

یک چیزی مثل موریانه مغز استخوانت را می‌جود.
مثل کرم در ماهیچه‌هایت میلولد.
انگار چیزی بیخ گلویت بدجوری گیر کرده است،
ولی نمیتوانی اسمش را غصه بگذاری،
نمیدانی چه دردیست.
یعنی شاید هم میدانی،
خوب هم میدانی چه دردیست.

بعضیه‌ها مرتب از تو می‌پرسند: "فالنی، مَثِ اینکه گلوت ورم کرده؟"
تو
شانه‌هایت را بالا می‌اندازی و می‌گوئی: "نه بابا، نُرِماله!"
نمی‌گوئی؟

یک جائی شنیده بودی که به این ورم مضمّنِ گلو می‌گویند: "غمباد"
ولی غم نیست که گلویت را فشار می‌دهد.
هر چی هست یک چیز معمولی نیست.
یک چیز معمولی و پیش پا افتاده نیست که آدم به آن عادت کند،
یا یک جورِ آن را فراموش کند.
اصلاً مثل بختک افتاده روی قلبت
مثل یک تور سیاه
یادگاری‌ی عزاداری‌ی اجدادت پهن شده روی مغزت
مثل نیش زبانِ پدرانِ ارزشمندت، گلویت را می‌سوزاند
مثل برقِ نگاه‌های مادرانِ معصومت، جگرت را آتش می‌زنند.
نه
چیزی نیست که به این سادگیها از دستش خلاص شوی
نه نیست
بدجوری بیخ گلویت را گرفته است.
گاه میشود که بیخودی از خواب می‌پری.

میدانی چرا؟

چون خواب خودت را میبینی.
خواب خودت را.

خواب میبینی یک جائی ایستاده‌ای
در خانه‌یتان
در اتاقت

یک جائی که تو آن را خوب میشناسی.
یک جائی ایستاده‌ای
- یا گفته‌اند بایست! -

که پاهایت را نمیتوانی تکان بدهی.
یک جائی که صدای نفس‌هایت را میشنوی
یک جائی که صدای کسانی را میشنوی که پا میکوبند و سینه میزنند،
صدای کسانی که کل میزنند و هوار میکشند.
بعد زیر چراغ مهتابی‌ئی پسر بچه‌ی لختی را میبینی که میان جمعیتی روی چهارپایه‌ای ایستاده و
اذان میخواند.

چشم‌های دختری را که پاهایش را به دیوار پرچ کرده بودند، میبینی.
باز صدای کسانی را میشنوی که زنجیر میزنند.
و باز دوباره صدای نفس‌هایت
صدای آن بچه که با گریه اذان میخواند
صدای آن دختر که از درد جیغ میکشد
صدای کسانی که زنجیر میزنند و هوار میکشند و کل میزنند
و صدای نفس نفس زدن‌هایت...

نفس

نفس

نفس..

بعد همه چیز ساکت میشود.

همین جور بیخودی

و تو ناگهان خودت را میان یک دشت میبینی.

چرا؟

یعنی چرا میان یک دشت؟

یادت هست؟

تنهایِ تنها میان یک دشت ایستاده بودی.

وقتی سربرگرداندی تا دور و برت را نگاه کنی

در افق کسی را دیدی که میدوید.

یادت هست؟

چه کسی بود؟

چه کسی بود؟

خوب فکر کن.

چه کسی بود؟

چه کسی در افق میدوید؟

چه کسی میتوانست آنجا باشد؟

چه با خودت میگفتی؟

بعد میخواستی داد بزنی، صدایش کنی، چیزی بگوئی ولی نمیتوانستی

نمیشد

صدایت در نمی آمد.

چند بار پشتِ سرِ هم سعی میکنی تا صدائی از خودت درآوری، جیغی، دادی، هواری، فریادی

یک چیزی لااقل

اما نمیشد

نمیتوانستی.

چه کسی آنجاست؟

چه کسی آنجا بود؟

خوب فکر کن.

چه کسی آنجا میدود؟

اسم چه کسی را فریاد بزنی؟

اسم رفیقت را؟

اسم خواهرت را؟

نکند مادرت باشد؟

یا پدرت است؟

اما نگار شبیه یک بچه است، مگر نه؟

بچه‌ای که تو میشناسی‌اش؟

یک بچه، یا یک نفر که مثل تو میدود.

نکند خودت هستی؟

خودت بودی؟

تو آنجا میدویدی؟

چرا نمیتوانستی داد بزنی؟

چرا صدایت در نمی‌آمد؟

دسته‌هایت را کنار دهانت گذاشته بودی و تا آنجا که میتوانستی دهانت را باز کرده بودی،

بلکه فریادی، جیغی یا صدائی، هر چه میخواهد باشد، از گلویت بیرون بیاید...

ولی نمیشد، نمیشد

نمیشد،

نمیتوانستی

یعنی فایده‌ای هم نداشت لال شده بودی

لال

لالِ لال.

بعد تکانی به خودت میدهی و میخواهی به دو بروی تا به خودت بررسی

که پایت گیر میکند به آن گلدانِ بلور و با صورت می‌افتی در آن جائی که شبیه خانه‌یتان بود

یا شبیه اتاقت

یادت هست؟

نه، نه

نه، تو بیخودی از خواب نمپیری،

یگ چیزی بدجوری بیخ گلویت گیر کرده است

اسمش را هم نمیتوانی غصه بگذاری،

یا میتوانی؟

میتوانی؟

میتوانی، میتوانی، میتوانی؟

نشش

هر وقت صدای تله‌فون درمی‌آید
تو سه چهار متری به هوای میپری، یا نه؟

انگار یک چیزی در تله‌فون هست، که هر وقت آنها آن را انگولکَش میکنند
صداها مثل جوالدور به مغزت شلیک میشوند،
انگار یک خروار سوزن را از راه گوشت به داخل کله‌ات میریزند.
صداها مثل آن مورچه بالدارهای سیاه،
از سوراخهای دماغ و دهن و حلقهت هجوم می‌آورند به مغزت
و جداره‌های جمجه‌ات را از داخل به آتش میکشند.

این تله فون از تو چه میخواهد؟
این تله فون از تو چه میخواهد؟
این تله - فون - از - تو - چه - می - خوا - هد؟

- الاهی قربون قد و بالا برم من...
برات فقرسم سبزی خشک و آجیل و جوار و زیرپیرنی آرو؟
- دائیتتم سلام میرسیونه...
- بچه آ همگی دعا گوان...
- هوا چطوره؟ سرده، آره؟
- خُب دیگه چه خبر!
- بخدا هیچی بهتر از سلامتی نیس.
- راسی شهینم زائید...
- عموجانتم جویای حالت شد گفتم خوبه، منتها کمی بی التفاتی میکنه...
- تو رو خدا زود زود نامه بده...
- به درس و کارِت برس که از همه چیز مهمتره...
- ما که دریغ نکردیم...
- خوبه که آدم این دس و اون دس نکنه و خودش و الکی گیرندازه...
- مواظب خودت باش...
- ما بلخَره بایسی از شما راضی باشیم...

- پس گفتمی آجیل و زیرپیرنی آرو میخوای!
- البته هر جور که خودت صلا میدونی...

تو چه میگفتی؟

چه میگفتی؟

چیزی میگفتی؟ حرفی میزدی؟

چیزی میگوئی؟ حرفی میزنی؟

چی میگفتی؟

یادت می آید؟

یادت می آید به تلهفون چه میگفتی؟

چیزی نمیگفتی؟ حرفی نمیزدی؟

یا صدایت در نمی آمد؟

چرا؟

یاد آن گلدان بلور می افتادی؟

یاد آن گلدان بلور می افتادی؟

یادت می آید؟

هفت

نگاه کن کجا ایستاده‌ای!
نگاه کن هر روز با چه کسانی حرف میزنی،
نگاه کن چشم‌هایت چگونه میبینند،
پاهایت چگونه راه میروند،
دست‌هایت چگونه مینویسند،
صداها را چگونه میشنوی،
با تنهائی‌ات چگونه کنار می‌آئی!

نگاه کن،
از چپ به راست که مینویسی تنهائی.

نگاه کن با چه کسانی سر و کار داری،
به کجا میروی،
چه کسانی را میبینی!

از خودت سؤال کردی،
یا میکنی!
یا دوست داری غصه‌ی تنهائی‌ات را بخوری؟

مگر چیزی را از دست داده‌ای،
یا چیزی را گم کرده‌ای؟
چه کسی دیگر دوستت ندارد
یا آنقدر دوستت دارد که حالت را بهم میزند؟
چه کسی را دوست داری،
با آنقدر به او فکر میکنی که خیال میکنی دوستش داری؟
دست چه کسی به تنت نمیخورد؟

یا **تو** نمیتوانی به تن کسی دست بزنی؟
یانه!

اصلا صحبت سر این چیزها نیست:
" آدمِ غیبِ تنها!
بِشَمِ چپِ چپِ نیگا میکنن،
اشکِشَمِ درمی‌یادِ وختی وُدکا میخوره "

نگاه کن چگونه ایستاده‌ای!
نگاه کن هر روز با چه کسانی حرف نمیزی،
نگاه کن چشم‌هایت چگونه نمیینند،
نگاه کن پاهایت چگونه راه نمیروند،
دست‌هایت چگونه نمی‌نویسند،
صداها را چگونه نمی‌شنوی،
با تنهائی‌ات چگونه کنار نمی‌آئی!

نگاه کن!
تو میان این همه آدم تنهائی
و وقتی که مینشینی و فکر میکنی که چگونه آزادی
تنهاتری، مگر نه!

نگاه کن کجا ایستاده‌ای!
نگاه چگونه ساکت مانده‌ای،
نگاه کن چگونه حرف نمیزی،
یا میخوانی حرف بزنی و نمیتوانی،
یا میتوانی و صدایت در نمی‌آید،
صدایت در نمی‌آید،
در نمی‌آید؟

صدایت در نمی‌آید؟

هشت

دلت میخواهد داد بکشی!

نه بخاطر حرص و لجبازی بیچگانه‌ات

یا بخاطر کش و قوسهای عضله‌های کمرت

یا برای سر درد و پا درد و تخم درد و چشم درد

و یا از سرتنبلی و بیحالی و خستگی و بی‌کاریت،

نه بخاطر قرمه‌سبزی و کتلت‌های یک شب مانده‌ات

یا از دست این آدم‌هائی که دور و برت بیخودی هی غر میزنند و به زمین و زمان فحش میدهند

و یا بیخودی ریسه میروند و میخندند،

نه بخاطر مادرت که هنوز دستهایش بوی تاید میدهد

یا بخاطر پدرت که همیشه اخم‌هایش درهم است

یا بخاطر این شب و روزهای که هی می‌آیند و میروند

و انگار نه انگار که آمده و رفته باشند

و یا از دست این درها و دیوارها و پنجره‌ها و درختها و کوچه‌ها و خیابانها و ماشینها و این کوفت و

زهرمارها

نه، نه، نه، نه بخاطر اینها

دلت میخواهد یک جور دیگری داد بزنی،

از آن دادهائی که آدم از روی عصبانیت بیحد و حساب دلش میکشد

از آن دادهائی که سالیان سال در گلویت مانده و ورم کرده

و میخواهد از رگهای گردنت مثل فواره بیرون بزند

از آن دادهائی که میخواهد چرکهای خشک شده‌ی روی قلب و حشت زده‌ی تو را بترکاند

از آن دادهائی که میتواند تار و پوردهای پیچ در پیچ ترسهایت را بشکافد

پاره کند

جر بدهد،

از آن دادهائی که مثل سوزن میریزد در حقل پدرهای ارزشمندت

از آن دادهائی که مثل خنجر مینشینند در چشمهای سیاه مادران معصومت

از آن دادهائی که تو را میشکند

تا بتوانی حرف بزنی
تا بتوانی صدایت را بشنوی!
دلت میخواست که میتوانستی داد بکشی
داد بزنی
فریاد بزنی،
جیغ بزنی
اما نمیتوانی
نمیتوانی
نمیتوانی
میفهمی!
نمیتوانی
نمیشه!

بعد یکی میگوید انار بخور.
انار میخوری، دلت درد میگیرد.
مادرت قندداغ می آورد میگوید: "خب آبلیمو میکرده آدم!"
آبلیمو میکنی مادر بزرگت میگوید: "ای بابام هی، چرا آبلیمو میکنی یبوست میگیری ها!
میخواهی انرا را دان کنی، بابا بزرگت میگوید: "اینجوری انار و دو میکنن توله!
بعد پدرت از حیاط جوری داد میزند: "کی امروز گُلا رو آب داده.."
که تو بند دلت سه بار پاره میشود.

تو دلت میخواهد داد بزنی.
تو دلت میخواهد داد بکشی، مگر نه!
تو دلت میخواهد داد بکشی،
دلت میخواهد داد بکشی، داد، داد، داد.
تو دلت میخواهد داد بکشی
از آن دادهائی که بتواند دستی را که در هوا چرخید و زیر گوشت خوابید، سه بار بشکند،
تو دلت میخواهد داد بکشی، مگر نه!
میفهمی!

تو دلت میخواد داد بکشی، داد، داد، داد، داد

داد داد...

تو یعنی تررس
یعنی تک- تک، که- که
یعنی ری- شه، ری- شه
یعنی ش- کس- تن از انشالله
خ- رد، ش- دن در دهان پدر
در نگاه های مادر
لولیدن از لای نفرت
از لای درد

تو یعنی بغض
تو یعنی نف- س نف- س
نو یعنی لررزیدن
تو یعنی کابوس یعنی تنهایم
تو یعنی خون یعنی هستم
تو یعنی اشاره یعنی بمیر
تو یعنی فرار
یعنی صدا در گلو خفه